



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست
تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست

خضر وقت تو عشق است که صوفی ز شکست
صافیست و مثل درد به پستی بنشست

لذت فقر چو بادهست که پستی جوید
که همه عاشق سجدهست و تواضع سرمست

تا بدانی که تکبر همه از بی‌مزگیست
پس سزای متکبر سر بی‌ذوق بس است

گریه شمع همه شب نه که از درد سرست
چون ز سر رست همه نور شد از گریه برست

کف هستی ز سر خم مدمغ برود
چون بگیرد قدح باده جان بر کف دست

ماهیا هر چه تو را کام دل از بحر بجو
طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست

بحر می‌غرد و می‌گوید کای امت آب
راست گوئید بر این مایده کس را گله هست

دم به دم بحر دل و امت او در خوش و نوش
در خطابات و مجابات بلی‌اند و الست

نی در آن بزم کس از درد دلی سر بگرفت
نی در آن باغ و چمن پای کس از خار بخت

هله خامش به خموشیت اسیران برهند
ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست

لب فروبند چو دیدی که لب بسته یار
دست شمشیرزان را به چه تدبیر ببست